

خاطرات اعتمادالسلطنه

محمد حسن خان صنیع الدوله که بعدها به اعتمادالسلطنه معروف و ملقب شد، از مقربان دربار ناصرالدین شاه و وزیر انطباعات او بود و در سال ۱۳۱۳ فوت کرد. وی دارای تألیفات متعددی است که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به مرآة البلدان، مطلع الشمس، خیرات الحسان، المآثر والآثار و منتظم ناصری اشاره کرد. اعتمادالسلطنه چون در اندرونی شاه راه داشت، نکات قابل توجهی از زندگی خصوصی و مسائل پشت پرده‌ی دربار را به نگارش درآورده است. در زیر بخش‌هایی از کتاب «روزنامه‌ی خاطرات اعتمادالسلطنه» به تصحیح ایرج افشار را می‌خوانیم:

ادب درباری!

شاه پلنگ عظیم‌الجثه‌ی قوی هیکلی را شکار فرمودند ... شاه بالای صندلی جلوس فرموده، پلنگ را بالای نطعی انداخته بودند. بعضی از شدت حیرت، دروغی لب‌ها را غنچه کرده، ابروها را بالا انداخته، خراشه نگاه به پلنگ می‌کردند. اما حکیم‌الملک در سر شام معرکه می‌کرد. فضولی‌ها می‌نمود. گاهی بی‌موقع فریاد می‌کرد: «امان! واقعاً شما این پلنگ را زدید؟ اگر امشب به خوابم بیاید، از ترس خوابم مرد!» شاه به یکی فرمود: «برخیز تا بگویم پلنگ وقتی زنده بود، به چه اندازه بود».

برخاست. فرمودند: به قدر تو بود!

من عرض کردم: پس به قدر خر بزرگی بوده است!

خیلی خنده شد!

دعای ضد گلوله!

میلیجک ادعا کرده بود شخصی است دعایی دارد گلوله بند! هرکس آن دعا را با خود

دارد، گلوله به او کارگر نیست... قرار شد آن دعا را به گردن مرغی ببندند و هدف تیر نمایند! شخص دعانویس را بالای کوه آوردند. کهنه بسته‌ای را به گردن مرغ بی‌چاره بستند. ملیجک این طرف و آن طرف می‌دوید و اُشتلم* می‌کرد که این شخص را مخصوصاً پیدا کردم و سال‌ها زحمتش را کشیدم که دعایی به جهت ذات ملکوتی صفات همایون بنویسد که شاه، حرز* فرمایند. چرا که مسئله‌ی اختراع دینامیت و قتل امپراتور روس، مرا به وحشت انداخته است!

خلاصه، مرغ را بسته، دعا، به گردنش آویخته، مجول‌خان تفنگ را گرفت، در سی قدمی خالی کرد. تفنگ خالی شدن همان، مردن مرغ همان!

همه ناراضی!

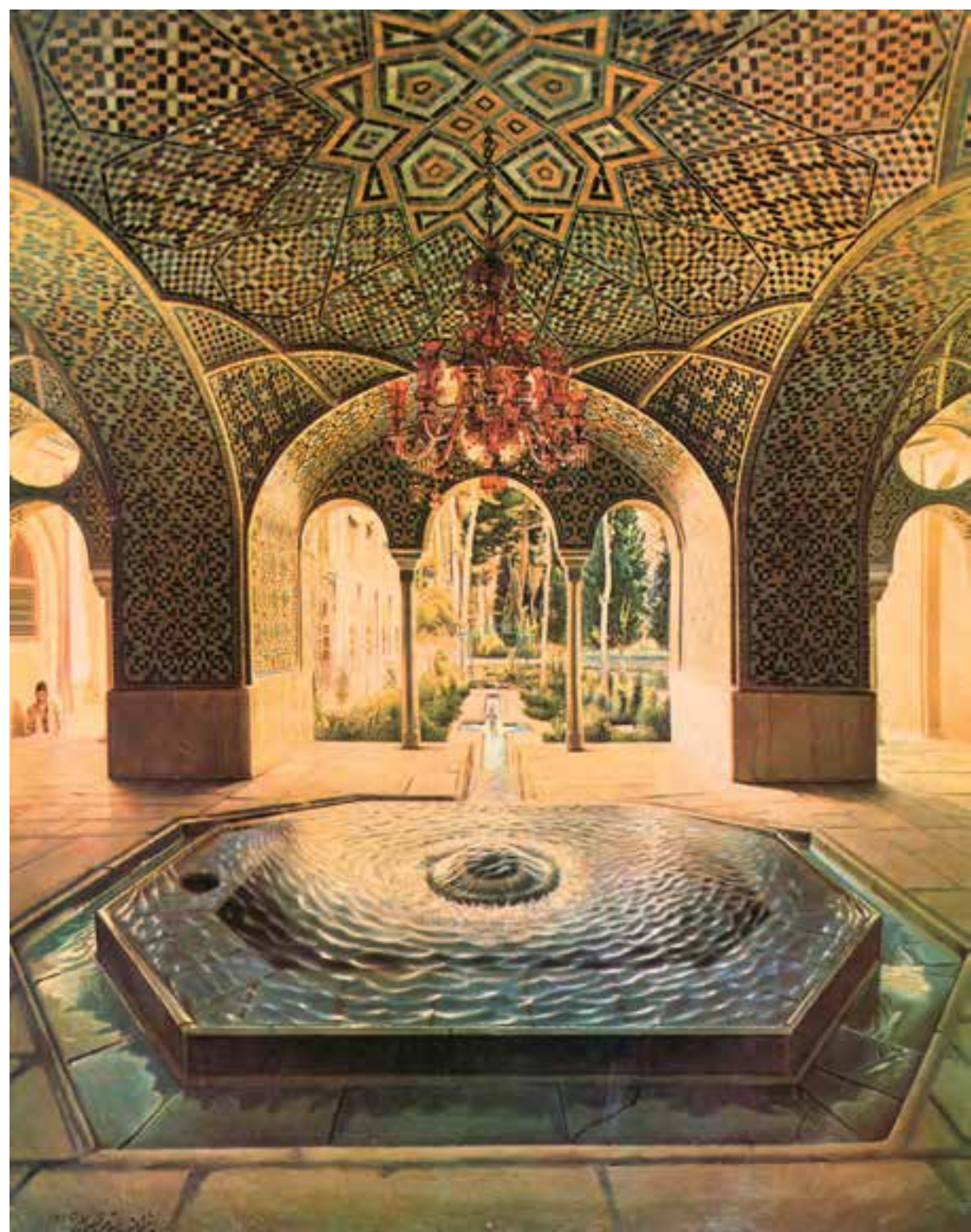
امین‌السُّلطان* خیلی شکایت از تغییرات* شاه داشت. سبحان‌الله! این چه بدبختی است دولت را گرفته! امین‌السُّلطان هم ناراضی. من هم ناراضی. پسرش هم ناراضی. فلان فعله هم شاکي. خدا عاقبت امور را اصلاح کند!

نرود میخ آهنین در سنگ!

سرِ شامِ شاه احضار شدم. چهار ساعت تمام «تاریخ فردریک» خواندم. عجیب این که در سال متجاوز از چهارصد تومان خرج می‌کنم و از این قبیل کتاب‌ها که سراپا تَبَّه* است می‌آورم برای شاه می‌خوانم، هیچ تلفت نیستند!

خزانه‌ی ملوکانه!

امروز پیرمردی که اوّل غلام کشیک‌خانه* و بعد قاپوچی* بود حضور آمد. سال جلوس فتحعلی‌شاه متولّد شده و نود و سه سال دارد. بی‌عینک قرآن می‌خواند. شاه بعد از التفات‌های زیاد پنج تومان به او انعام دادند. در دستگاه سلطنت پنج تومان نبود! مرد را وعده دادند که بیاید صاحبقرانیّه* بگیرد. او هم رفت به شاه عرض کرد. شاه هم از جیب خودشان پانزده عدد دوهزاری به او دادند!



حوض خانہی عمارت گلستان سال ۱۳۰۷ قمری، رنگ و روغن، اثر استاد کمال الملک

رعیت پروری!

چند روز قبل رعایای کرمان به عرض آمده بودند که سیل، دهات ما را خراب کرده. تخفیف خواسته بودند^۲. نایب السلطنه در مجلس خنده کرده بود به وضع عرض^۳ و لهجه‌ی آن‌ها!

کرمانی‌ها گفته بودند: خنده کار اطفال است و گریه مال رعیت! آغا محمدخان، صاحب این تخت، شهر کرمان را خراب کرد و ما گریه نکردیم. حالا گریه می‌کنیم که عرض حسابی داریم و شما خنده می‌کنید!

شکار شاهانه!

در سرناهار، پسر میرشکار رسید. عرض کرد: دیشب پلنگی به خیال بردن گوسفندهای شاه، حوالی سرخه حصار آمده بود. هیاهو کرده بودند. به زاغه^{*}ی گوسفندها رفته بود. می‌خواستند شاه را همان ساعت سوار کنند. به ملاحظه‌ی عید و سلام، سوار نشدند. سران سپاه مأمور شدند که بروند دم سوراخ زاغه، پلنگ را مانع از خروج بشوند، تا شاه فردا بروند بزنند!

بالا تر از فتح خوارزم!

دو سه لغت فرانسه از من پرسیدند، گفتم. بعد، عرض کردم: من هفتاد هزار لغت فرانسه می‌دانم!

شاه هم به جهت این که مرا خجل کنند، لغت غیر مصطلح «گوش ماهی زنده» را از من سؤال کردند. من ندانستم. به قدری مشعوف^{*} شدند که اگر خبر فتح خوارزم و بخارا را به او می‌دادند، این قدر شعف برای وجود مبارک دست نمی‌داد!

رجال سبزی پاک کن!

امروز آتش بزان است، به رسم معموله‌ی همه‌ساله، اعظام^{*} اهل اردو و تمام ملتزمین^{*}

حاضر بودند. رجال دولت، سبزی پاک می کردند!

شتر قربانی!

شتر قربانی را امروز با نقاره چپی و مطرب، حضور آوردند. از رسومات قَجَر است که قربانی شرعی را با اسباب طرب می گردانند!

اسکورت ملیجک!

قرار شده که هر وقت ملیجک سوار می شود، چهار فرّاش سوار، دوشاطر، پنج غلام کشیک خانه، همراه او باشد و دایی او هم تفنگ گلوله پر همراه داشته باشد. هر که نزدیک می آید، با گلوله بزند!



دکتر طه حسین، ادیب و پژوهشگر معاصر مصری (۱۹۷۳-۱۸۸۹)، در سه سالگی نابینا شد. اما با استعداد و پشتکاری فوق العاده توانست به سرعت پیشرفت کند و به مدارج عالی تحصیلی و مسئولیت‌های اجتماعی دست یابد. کتاب «الایام» اثر دکتر طه حسین،

تصویر زندگی پر از تشبیب و فراز اوست. محرومیت‌ها و مشکلات، تقلید کورکورانه و اندیشه‌های ناروای جامعه‌ی نویسنده در این کتاب به خوبی نشان داده شده است. این کتاب از بهترین نمونه‌های زندگی‌نامه‌نویسی معاصر به حساب می‌آید. کتاب «الایام» را شادروان حسین خدیو جم با نام «آن روزها» به زبان فارسی ترجمه کرده است. بخشی از آن را در این جا می‌خوانیم :

آن روزها

در آغاز نابینایی، بسیار کنجکاو بود. در راه کشف مجهولات از هیچ چیز نمی‌هراسید و در این راه با گرفتاری و رنج و عذاب فراوان روبه‌رو می‌شد. تنها یک حادثه، حس کنجکاوای او را افزون کرد و آن چنان شرمی را بر جان و دلش چیره ساخت که هنوز آثار آن از بین نرفته است.

شبی برای شام خوردن، با اهل خانه در کنار سفره نشسته بود. مادرش طبق معمول، سفره‌ی غذا را آماده می‌ساخت و به خدمتکار و خواهرانی که در انجام این کار به خادم کمک می‌کردند، دستور می‌داد.


کودک مانند همه‌ی مردم غذا می‌خورد ولی ناگهان فکری به خاطرش رسید : چه خواهد شد اگر برخلاف عادت همگان، که لقمه را با یک دست برمی‌دارند، او لقمه را با هر دو دست

بردارد؟ چه چیز او را از این آزمایش منع می‌کند؟ هیچ چیز.

در پی این اندیشه، لقمه را با هردو دست گرفت و در ظرف مشترک فرو برد و سپس در دهان گذاشت. برادرانش بی‌اختیار به خنده افتادند. از این پیشامد مادرش گریست. اما پدرش با لحنی ملایم و اندوه‌بار گفت: «پسر جان، لقمه را این‌طور بر نمی‌دارند...» و او خود ندانست که آن شب را چگونه سپری کرد.

از آن لحظه، حرکات و رفتارش با اندکی احتیاط و دلهره و شرم توأم شد. احتیاط و دلهره و شرمی که اندازه‌اش درست معلوم نبود. از آن تاریخ دریافت که باید آهنین اراده و شکست‌ناپذیر باشد. از آن روز چند نوع غذا را بر خود حرام کرد و تا روزگاری که عمرش از بیست و پنج سال تجاوز کرده بود، بر تصمیم خود باقی ماند و به آن غذاها لب نزد. خود را از خوردن آش و پلو و تمام خوراکی‌هایی که باید با قاشق خورده شود، محروم کرد؛ زیرا می‌دانست که با قاشق نمی‌تواند درست و تمیز غذا بخورد و از تصور خنده‌ی برادران، یا گریه‌ی مادر، یا نصیحت پدر که با صدای آرام و اندوه‌بار به او تعلیم می‌داد، آزرده می‌شد. این حادثه او را مدد کرد تا حقیقت آن‌چه را که مورخان درباره‌ی ابوالعلائی معری* نقل کرده‌اند دریابد. می‌گویند: «روزی معری شیرهای خرما خورده بود. قطره‌ای از آن شیر بر سینه‌اش چکیده بود و او نمی‌دانست. چون برای تدریس به اتاق درس وارد شد، یکی از شاگردان پرسید: جناب استاد شیر خورده‌اند؟ معری با شتاب دستی بر سینه کشید و گفت: آری، خدا آز و هوس را بکشد! از آن پس در سراسر زندگی خوردن شیر را بر خود حرام کرد.» این حادثه، کودک را یاری کرد تا از حقیقت یکی از جلوه‌های زندگی معری باخبر شود؛ زیرا معری دور از چشم تمام مردم حتی خادمش، غذا می‌خورد. در یکی از زیرزمین‌های خانه‌اش بر سفره می‌نشست. به خادمش دستور می‌داد تا غذایش را آماده سازد و در آن محل بگذارد. آن‌گاه خود وارد این حجره می‌شد، برای غذا خوردن خلوت می‌کرد و به اندازه‌ی اشتها از غذای موجود می‌خورد.

نقل کرده‌اند که روزی شاگردانش درباره‌ی هندوانه‌ی حلب و خوبی آن سخن می‌گفتند. ابوالعلا به خرج افتاد؛ کسی را روانه کرد و مقداری هندوانه برای آنان خرید. شاگردان خوردند. خادم معری اندکی از این میوه را برای او در زیرزمین نهاد. گویا آن را در محل



آن روزها

معهود*، که همه روزه غذای معری را در آن جا می گذاشت، نگذاشته بود. چون معری خوش نداشت که از سهم میوه ی خود جو یا شود، از آن بی خبر ماند. هندوانه در آن محل ماند تا فاسد شد و ابوالعلا از آن نچشید. دوست ما حقیقت این نشیب و فرازهای زندگی ابوالعلا را دریافته بود؛ زیرا خود را گرفتار همان دام بلا می دید.

این کودک بسیار آرزو می کرد که بتواند هنگام غذا خوردن با خود خلوت کند ولی جرئت نداشت این آرزو را با خانواده ی خود در میان نهد. گرچه در موارد بسیاری، برای خوردن بعضی غذاها تنها می ماند؛ مثلاً در ماه رمضان یا در روزهای جشن و شادمانی که اهل خانه انواع غذاهای لذیذ و شیرین را که باید با قاشق خورده شود، آماده می کردند، کودک به واسطه ی ترس از آن که مبدا اندکی از غذا روی سفره بریزد، از حضور بر سر سفره امتناع می کرد. مادر از این خودداری آزرده می شد. سینی مخصوص برایش آماده می کرد و او را با غذایش در اتاقی مخصوص تنها می گذاشت. کودک در را از پشت سر می بست تا هیچ کس در حال غذا خوردن متوجه او نشود.

خلاصه تا هنگامی که بزرگ شد و توانست بدون کمک دیگران به خویشتن بپردازد، این شیوه را از دست نداد. حتی در اوّلین سفر اروپا، از این شیوه پیروی کرد و با مشکلات فراوان روبه رو شد. از حضور در رستوران کشتی خودداری می کرد و غذای او را به کابینش می بردند. سرانجام به فرانسه رسید. برنامه اش این بود که هرگاه در هتلی جای می گرفت یا بر خانواده ای وارد می شد، خواهش می کرد که غذای او را به اتاقش ببرند و از وی نخواهند که بر سر سفره ی عمومی حاضر شود. تا روزگار نامزدی با همسرش، از این عادت دست برداشت. اما این زن او را از بیشتر عادت های چندی که دامن گیرش شده بود باز داشت. عادت مردم گریزی او را در زندگی گرفتار انواع مشکلات کرده بود. در میان خانواده ضرب المثل شده بود. پس از آن که بزرگ شد و به زندگی اجتماعی قدم نهاد، باز هم در میان آشنایان انگشت نما بود. کم غذا می خورد. این کم خوراکی به علت کم اشتهاپی

نبرد، بلکه از آن می‌هراسید که پرخور و شکمو معرفی شود یا مورد تمسخر برادرانش واقع گردد. در آغاز کار، کم خوراکی و پرهیز، برای او دشواری می‌نمود ولی طولی نکشید که این کار برایش عادت شد. حتی به مرحله‌ای رسید که ممکن نبود بتواند مانند دیگر مردم پرخوری کند.

لقمه را خیلی کوچک می‌گرفت. عمویی داشت که هرگاه لقمه گرفتن کودک را می‌دید، خشمگین می‌شد و منعش می‌نمود و اصرار داشت که حتماً لقمه را بزرگ بردارد. این اصرار، برادران کودک را به خنده وامی‌داشت. همین امر باعث شده بود که کودک از عمویش بسیار متنفر باشد.

از نوشیدن آب در سفره خجالت می‌کشید. می‌ترسید که ظرف آب در دستش بلغزد یا هنگامی که قه‌ج* آب را نزدیک او می‌برند، نتواند ظرف را خوب بگیرد. بنابراین تا زمانی که کنار سفره بود، غذای خشک می‌خورد ولی همین که برای شستن دست از جای برمی‌خاست، به نزدیک شیرآبی که در آن محل بود می‌رفت و خدا می‌داند که چه اندازه آب می‌نوشید! این آب همیشه سالم و پاکیزه نبود و این نوع نوشیدن برای آدم تشنه، از نظر بهداشت درست نبود. بدین جهت، سرانجام به ناراحتی معده مبتلا شد و هیچ پزشکی نتوانست علت این بیماری را بشناسد.

پس از این دیگر خود را از انواع بازی‌ها و سرگرمی‌ها محروم کرد و از هر چیزی، جز آن چه آزارش نمی‌کرد و در معرض تمسخر و دل‌سوزی این و آن قرارش نمی‌داد، دست کشید. محبوب‌ترین بازی‌ها در نظرش آن بود که مقداری آهن‌پاره را گرد خود جمع کند و در گوشه‌ی اتاق با آن‌ها سرگرم شود. این اشیا را گردآوری می‌کرد و پراکنده می‌ساخت و به یک‌دیگر می‌زد. ساعتی چند بر سر این کار تلف می‌کرد تا آن که خسته می‌شد و بازی را به برادران یا دیگر هم‌سالانش وا می‌گذاشت و خود در دنیای خیال با آنان در بازی شرکت می‌نمود. بدین شیوه، بیشتر بازی‌ها را بدون آن که لذتی ببرد یا در آن‌ها نقشی داشته باشد، آموخته بود. پس از این نوع بازی، گوش دادن به افسانه و داستان برایش بهترین سرگرمی بود. بسیار دوست می‌داشت که به شعر خواندن شاعر یا نقال گوش دهد یا گفت‌وگوی مردان را با پدرش، یا گفت‌و شنود زنان را با مادرش بشنود. سرانجام از این راه خوب گوش دادن را آموخت.

پدرش با چند تن از دوستان که بسیار به افسانه و داستان علاقه مند بودند، هر روز پس از آن که نماز عصر را می‌گزاردند، گرد هم جمع می‌شدند و به خواندن داستان‌های جنگی و فتوحات اسلام می‌پرداختند. آنان از شنیدن جنگاوری‌های عنتره* و دلاوری‌های بیبرس* و سرگذشت پیامبران و پارسایان و نیکان، و خواندن کتاب‌های اخلاق و سنت لذت فراوان می‌بردند.

کودک در کنار آنان می‌نشست. کسی به او توجهی نمی‌کرد ولی از آن‌چه می‌شنید غافل نمی‌ماند، بلکه از اثری که این افسانه‌ها در جان و دل شنونده باقی می‌گذاشت نیک باخبر می‌شد. با فرا رسیدن شب، این گروه، برای خوردن شام پراکنده می‌شدند. پس از خواندن نماز عشا بار دیگر جمع می‌شدند و تا پاسی از شب به گفت و شنود می‌پرداختند. نقل می‌آمد و می‌خواند. کودک می‌نشست و گوش فرا می‌داد. افسانه‌های شبانه را مانند داستان‌های عصرانه به خاطر می‌سپرد.

زنان روستایی مصر عادت ندارند که هنگام تنهایی خاموشی گزینند و لب از زمزمه فروبندند. بنابراین، هرگاه یکی از آنان تنها بماند و همدمی نیابد که با او درد دل کند، به انواع گونه‌گون با خویشتن زمزمه می‌کند. اگر شادمان باشد ترانه و تصنیف می‌خواند، اگر غمگین و افسرده باشد، نوحه سرایی می‌کند. زنان مصری با غم و اندوه دائمی خو گرفته‌اند. بهترین سرگرمی برای زنان روستایی مصر، آن است که در لحظات تنهایی، رنج‌ها و عزیزان از دست‌رفته‌ی خود را به خاطر بیاورند و نوحه سرایی کنند. دوست ما به واسطه‌ی شنیدن ترانه و تصنیف* خوانی‌های خواهرانش و نوحه‌گری‌های مادرش که صدای خود را از او دریغ نمی‌کردند، خوشبخت‌ترین مردم بود.

بدین ترتیب، کودک بسیاری از تصنیف‌ها و مرثیه‌ها را به خاطر سپرد و افسانه‌ها و داستان‌های فراوان آموخت. از مطالب دیگری نیز باخبر شد که میان آن‌ها و محفوظات، رابطه و پیوندی وجود نداشت. آن مطالب عبارت بود از اوراد* و اذکاری* که پدر بزرگ کهن سال و نابینایش، در صبح و شام می‌خواند.

پدر بزرگ هر سال تمام فصل زمستان را در خانه می‌گذرانید؛ یعنی روزگاری که زندگی او را مجبور کرده بود تا عابد و پارسا شود. بدین گونه او نمازهای پنج‌گانه را اول

وقت به جا می‌آورد و زبانش از ذکر خدا خسته نمی‌شد! آخرهای شب بیدار می‌شد تا دعای سحر بخواند. پس از نماز عشا به انواع اوراد و ادعیه* می‌پرداخت و شب دیر می‌خوابید. اتاق خواب کودک مجاور با اتاق پدر بزرگ بود؛ بنابراین، هنگامی که پیرمرد سرگرم ذکر و دعا می‌شد، کودک به صدای او گوش فرا می‌داد. سرانجام مقدار زیادی از اوراد و ادعیه‌ای را که او می‌خواند به خاطر سپرد.

هنوز نه سالش نشده بود که بیشتر ترانه‌ها و مرثیه‌ها و افسانه‌ها و حماسه‌های هلالی‌ها و بربرها، و اوراد و ادعیه‌ی پارسایان و غزل‌های صوفیان را آموخت. علاوه بر این‌ها تمام قرآن را نیز حفظ کرد.



توضیحات

- ۱- یکی از نزدیکان مورد علاقه‌ی ناصرالدین شاه بود.
- ۲- در مالیات آن‌ها تخفیف داده شود.
- ۳- شکایت



خودآزمایی

- ۱- در خاطرات اعتمادالسلطنه چاپلوسی نویسنده در کدام قسمت‌ها بیشتر دیده می‌شود؟
- ۲- با در نظر گرفتن خاطرات اعتمادالسلطنه، بگویید که دربار قاجار چه ویژگی‌هایی داشته است؟
- ۳- علت تغییر رفتار طه حسین چه بود؟
- ۴- نویسنده خود را با چه کسی مقایسه کرده است؟ چرا؟
- ۵- نویسنده یادگیری مرثیه‌ها، افسانه‌ها و حفظ قرآن را مرهون چه چیز می‌داند؟ چرا؟

مسعود سعد سلمان قصیده سرای توانا (۵۱۵ - ۴۴۰ ق.) بیشتر عمر خود را در سرزمین هند به سر برد. ابتدا در دستگاه غزنویان عزت و مقامی یافت. اما به سعایت بدخواهان گرفتار شد و مدت هفت سال در قلعه‌های «دهک» و «سو» و سه سال در قلعه‌ی «نای» و هشت سال در قلعه‌ی «مرنج» در زندان به سر برد. مسعود در سال‌های اسارت، قصاید بسیاری در شرح احوال خویش در زندان سرود که به «حبسیه» (حبسیات) معروف است. آن چه می‌خوانید، یکی از حبسیات اوست. مسعود سعد سلمان در این سروده از بخت بد خویش و گرفتاری‌اش در زندان شکوه می‌کند.

شخصی به هزار غم گرفتارم

در هر نفسی به جان رسد کارم^۱
 بی علت و بی سبب گرفتارم
 بسته کمر آسمان به پیکارم
 غمخوارم و اختر است خونخوارم^۲
 و امسال به نقد کمتر از پارم*
 حرفی است هر آتشی ز طومارم^۳
 امروز چه شد که نیست کس یارم
 از گریه‌ی سخت و ناله‌ی زارم
 ناگه چه قضا نمود دیدارم؟^۴
 شاید که بس ابله و سبک‌بارم!^۵
 دانم که نه دزدم و نه عیارم
 تا بند ملک بود سزاوارم؟
 گفتم من و طالع نگونسارم
 ای وای امیدهای بسیارم!
 چون نیست گشایشی ز گفتارم

شخصی به هزار غم گرفتارم
 بی زلت* و بی گناه محبوسم
 خورده قسم اختران به پاداشم
 محبوسم و طالع* است منحوسم*
 امروز به غم فزون‌ترم از دی*
 طومار* ندامت است طبع من
 یاران گزیده داشتم روزی
 هر نیمه شب آسمان ستوه آید
 زندان خدایگان که و من که!
 بندی است گران به دست و پایم در
 محبوس چرا شدم، نمی‌دانم
 آخر چه کنم من و چه بد کردم
 ترسیدم و پشت بر وطن کردم
 بسیار امید بود در طبعم
 قصه چه کنم دراز، بس باشد

آنچه می‌خوانید بخش‌هایی برگزیده از مقدمه و فصل چهارم کتاب «طرحی از یک زندگی» از پوران شریعت رضوی است.
او در این کتاب به شرح زندگی و افکار همسر خویش، دکتر علی شریعتی متفکر و نویسنده‌ی معاصر (۱۳۵۶ - ۱۳۱۲) پرداخته است:

طرحی از یک زندگی

سال‌های ۴۸ - ۴۵ سال‌های نسبتاً آرامی برای خانواده‌ی ما بود. علی بود و کلاس‌های درسش و خانواده. تقریباً تنها سال‌هایی بود که او اوقاتش را با ما می‌گذراند. نقش پدر و همسر و کار فکری و شغلی‌اش را باهم انجام می‌داد: تدریس در دانشکده‌ی ادبیات مشهد، نویسندگی و بقیه‌ی اوقات بودن با خانواده‌اش.

گاه تمام شب برای نوشتن بیدار می‌ماند. او جا و مکان مشخصی برای نوشتن نمی‌خواست؛ مثلاً اتاق مخصوص کار یا میز شخصی و... به رغم داشتن میز کار در منزل کم‌تر پشت آن می‌نشست و از آن استفاده می‌کرد. در اتاق کارش تشکی انداخته بودیم با پشتی که روی آن می‌نشست. گاهی رادیو را هم روشن می‌کرد. با وجود علاقه‌ای که به داشتن خودکار ظریف‌نویس داشت در بند آن نبود. گاه می‌شد در به در دنبال خودکاری از هر نوع می‌گشت، تا شروع به نوشتن کند. چند عدد کلاسور در رنگ‌های مختلف، به نوشته‌های خصوصی‌اش اختصاص داشت.



اکثر مطالبی که سال‌ها بعد از رفتنش، تحت عنوان «گفت‌وگوهای تنهایی» انتشار یافت، در این کلاسورها نوشته شده بود (به رنگ‌های خاکستری و سبز و...). او اوراقش را با وسواس خاصی از لوازم تحریر فروشی‌های خیابان ارک مشهد تهیه می‌کرد و آن‌ها را اغلب اوقات همراه داشت.

تنها وسواسی که به خرج می‌داد و

خواهشی که داشت این بود که کسی به اتاق کارش نرود و آنجا مرتب و جمع و جور نشود. ولی من خودم به ناچار هرروز بایست به نوشته‌ها و کتاب‌هایش تاحدودی سرو سامان می‌دادم و گرنه احتمال داشت بچه‌ها به آن‌ها دست بزنند و اوراق پاره شود. چرا که علی عادت نداشت نوشته‌هایش را جمع کند. بیشتر این مواقع، شروع به خواندن آن‌چه شب پیش نوشته بود، می‌کردم و در حیرت می‌ماندم که چگونه مغز او آن‌همه خلاقیت دارد و چه‌طور مطالب را آن‌قدر عمیق و با دقت حلاجی می‌کند. وقتی یک صفحه از نوشته‌هایش را می‌خواندم، جذب می‌شدم و همان‌جا می‌نشستم و مشغول خواندن می‌شدم و چه بسا که ساعتی طول می‌کشید و من در یک جا نشسته بودم و می‌خواندم.

موقع نوشتن، همه‌چیز برایش تحت الشعاع قرار می‌گرفت و به‌رغم علاقه‌ی عمیقش به خانواده، اصلاً یادش نمی‌آمد که خانواده‌ای هم دارد و به هر قیمتی در جست‌وجوی خلوتی می‌گشت تا بتواند بنویسد.

زمانی که نوشتن کتاب کویر را شروع کرد، میل شدیدی به تنهایی و آرامش داشت و به هرکلکی متوسل می‌شد تا از دید و بازدیدها و سماجت برخی از دوستان بگریزد. شب‌ها تا دیر وقت می‌نوشت. بعضی اوقات که من نیمه شب به اعتراض به سراغش می‌رفتم و دستم را به نشانه‌ی تهدید روی کلید برق می‌گذاشتم و از او می‌خواستم استراحت کند - گاه به مدت دو ساعت همان‌طور ایستاده منتظر می‌ماندم - به اصرار از من می‌خواست به او فرصت بدهم تا نوشته‌هایش را تمام کند و می‌گفت: «نمی‌توانم مطالبی را که به ذهنم رسیده نیمه‌کاره رها کنم. معلوم نیست فردا فرصت نوشتن پیدا کنم. اگر رشته‌ی افکارم پاره شود، از سر گرفتن این مطلب دشوار خواهد شد. شاید تا فردا مطلب از یادم برود.»

علی با وجود علاقه‌ی عمیقش به خانواده و فرزند هرگز نتوانست خود را با چهارچوب‌های متداول سنتی پدر و همسر و ... تطبیق دهد، ممکن بود هفته‌ای را با ما بگذراند و راجع به همه‌ی جزئیات - از درس و مشق بچه‌ها گرفته تا شرکت در مراسم خانوادگی... - حساسیت نشان دهد و گاه ماه‌ها بگذرد و نفهمد دور و برش چه گذشته است.

از مسائلی که وی را در این سال‌ها مشغول می‌کرد، به جز تدریس و نگارش، رسیدگی به امور روستاییان کاهک بود. از زلزله‌ی فاجعه‌بار طبس و کاخک، عمیقاً نکان خورد. من بارها دیدم و دیگران نیز، که از یادآوری صحنه‌هایی که دیده بود، به شدت می‌گریست.

یکی از شاهدان و همراهان وی می‌گوید: «در زلزله‌ی طبس در جمع‌آوری وسایل برای زلزله‌زدگان کوشش فراوانی داشت. سخنرانی‌های مهیج او اشک شنوندگان را جاری می‌ساخت. لنگه کفشی را که از زیر خروارها خاک خارج شده بود، به جمع نشان داد، فریاد مردم بلند شد و سپس مردم را به کمک تحریک نمود...»

خواهرش که در این سال‌ها شاگرد وی در دانشکده بود می‌گوید:

«به دنبال زلزله‌ی کاخک، پس از بازگشت از آن‌جا خسته و خاک‌آلود و غمگین بود. به استقبالش رفتم. مقداری لوازم و لباس را که برای زلزله‌زدگان جمع شده بود، نشان دادم تا به گمان خود شادمانش کنم. اما او دستش را بر نرده‌ی حیاط گذاشت و تا می‌توانست به شدت گریه کرد. می‌گفت: «چه قدر دردناک است شاهد این همه مصیبت بودن. دیدن وضع و حال زنی که برای بیرون آوردن جسد کودکانش، خاک را با سرپنجه‌اش می‌خراشد. پیرمردی که به کاشانه‌ی برباد رفته‌ی خود نگاه می‌کند. خانواده‌ی آبرومندی که باید لباس و پتوی کهنه هدیه‌شان کنی...» فردای آن روز به کاخک رفت. دانشجویانی که برادرم را در آن سفر همراهی کرده بودند، می‌گفتند: «شدت ناراحتی و رنج دکتر به اندازه‌ای بود که ما بسیار غمگین‌تر از آن‌چه بودیم، شدیم.»

علاوه بر آن، وضعیت روستایش نیز او را سخت مشغول کرده بود. به خصوص پس از بازگشت از اروپا مرتب به مزینان می‌رفت؛ با روستاییان برخوردی بسیار صمیمی و خودمانی داشت، به زبان خودشان و لهجه‌ی آنان صحبت می‌کرد و این برای روستاییانی که علی‌آقا قبل از هر چیز برایشان پسر آقا شیخ محمدتقی شریعتی بود، بسیار خوشایند می‌نمود.

علی بسیار دوست داشت که کلاس‌های درسش با بحث و گفت‌وگو و سؤال و جواب همراه باشد. پیش می‌آمد که دانشجویان پس از شنیدن پاسخی دقیق و به‌جا و حساب‌شده بی‌اختیار برایش دست می‌زدند.

خواهرش می‌گوید: «دکتر توصیه می‌کرد که خود را به تفکر و تأمل و استنباط عادت

دهید؛ خود را به وسیله‌ی نقلیه بدل نکنید که مطالب را پلی‌کیپی و کتاب‌ها را به حافظه‌ی خود منتقل کنید، بلکه آن‌ها را استدلال نمایید و قدرت استنباط داشته باشید.»
رابطه‌اش با دانشجویان نیز در چارچوب مقررات نمی‌گنجید. می‌کوشید دانشجویان را یکایک بشناسد و روان‌کاوی کند.

یکی از شاگردانش می‌گوید: «روان‌کاو بود؛ بی آن‌که چیزی از خصوصیاتمان بگوییم، با روحیه‌ی یکایک ما آشنا بود. در سر کلاس سعی می‌کرد ما را به حرف زدن وادار کند و نظر ما را بداند. از اظهار نظر ما به‌ویژه هنگامی که نظر تازه‌ای ابراز می‌کردیم یا به برداشت درستی می‌رسیدیم، بسیار خوش حال می‌شد.»

یکی دیگر از دانشجویانش می‌گوید: «دکتر شریعتی، در حواشی اوراق امتحانی بعضی از دانشجویان به اندازه‌ای که خود دانشجو مطلب نوشته بود، توضیحاتی می‌نوشت و آن‌ها را نقد و بررسی می‌نمود، هیچ‌گاه از کار زیاد احساس خستگی نمی‌کرد و در هر مبحثی که وارد می‌شد، کتب متعددی را معرفی می‌نمود.»



... و خلاصه این‌که، علی‌عارف مسلکی درون‌گرا، روشنفکری متعهد و مبارز، نویسنده و معلمی در پی تفکر و تحقیق بود. یکی از افرادی که برای نخستین بار او را دیده بود، می‌گفت: «آن‌چه در او جلب توجه می‌کرد این بود که به‌طور فطری از پدیده‌های طبیعی به شگفت می‌آمد، می‌شکفت و لذت می‌برد». آن‌که پرشورترین خطابه‌ها را ایراد می‌کرد، به گواهی اکثر هم‌دوره‌هایش اغلب ساکت و منزوی بود. در برابر قدرتمندان و نیروهای مهاجم مغرور بود و مقاوم، و در برابر هر انعطاف‌خالصانه‌ای تواضعی مضاعف از خود بروز می‌داد. به‌راستی مصداق همان «شدت و رحمت» و «زور نگفتن و نشنیدن» بود.

یک «شهید» را نمی‌بینی که چه شیرین و چه آرام می‌میرد؟
برای آن‌ها که به «روزمرگی» خو کرده‌اند و با خود ماندگارند، مرگ،
فاجعه‌ی هولناک و شوم زوال است، گم شدن در نیستی است. آن که آهنگ
هجرت از خویش کرده است، با مرگ، آغاز می‌شود. چه عظیم‌اند مردانی که
عظمت این فرمان شگفت را شنیده‌اند و آن را کار بسته‌اند که: «بمیرید، پیش
از آن که بمیرید»!؟

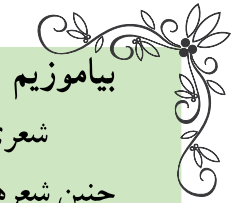
چنین می‌پندارم که در این سوره، مخاطب خداوند تنها پیامبر(ص) نیست.
روی سخن با همه‌ی آن‌هایی است که «در جامه‌ی خویش» پیچیده‌اند:
«ای به جامه‌ی خویش فرو پیچیده! برخیز! و جامه‌ات را پاکیزه ساز و
پلیدی را هجرت کن»!

طین قاطع و کَننده‌ی فرمان وحی در فضای درونم می‌پیچد و صدای
زنگ‌های این کاروانی را که آهنگ رحیل کرده است، می‌شنوم. هجرت آغاز
شده است و می‌دانم این آتشی که اکنون چنین دیوانه در من سر برداشته است، نه
یک حریق، که آتش کاروان است! آتشی که بر راه می‌ماند و کاروان می‌گذرد.
کویر



توضیحات

- ۱- هر لحظه کار برای من دشوار و سخت می‌شود؛ کار به جان رسیدن کنایه از بیچاره شدن است.
- ۲- زندانی هستم و بخت با من یار نیست؛ اندوهگینم و ستاره‌ی بختم با من دشمن است.
- ۳- هر آتشی که می‌بینید، مانند حرفی از طومار پشیمانی و ندامت من است یا هر حرف از طومار ندامت من مانند آتشی است.
- ۴- زندان سلطان کجا و من کجا؟ این چه سرنوشت شومی بود که ناگهان به من روی آورد؟
- ۵- سبک‌بار، آسوده خاطر، فارغ‌بال، نادان در این بیت معنی اخیر مراد است.



بیاموزیم

شعری که از مسعود سعد سلمان خواندیم در زندان سروده شده است چنین شعرهایی معمولاً، در بردارنده‌ی اعتراض شاعر به مخالفان و بدگویان و تلاش برای اثبات بی‌گناهی خویش است. شکوه و شکایت از وضع بد خود در زندان و بیان علت به زندان افتادن در این نوع شعرها دیده می‌شود. به این گونه اشعار که در زندان سروده می‌شود **حبسیه** گفته می‌شود. حبسیه یکی از موضوعات ادبیات غنایی است. در تاریخ ادبیات فارسی تنی چند از شاعران چون مسعود سعد سلمان، خاقانی، ملک الشعرا بهار، فرخی یزدی و ... دارای حبسیه هستند.

در این جا بیت آغازین چند حبسیه را با هم می‌خوانیم :

□ نالم به دل چونای من اندر حصار نای

پستی گرفت همّت من زین بلند جای

مسعود سعد

□ صبحدم چون کله* بندد آه دود آسای من

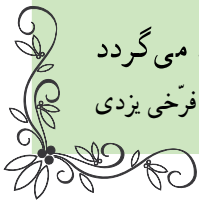
چون شفق در خون نشیند چشم خون بالای من

خاقانی

□ به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد

مگر روزی که از این بند غم آزاد می‌گردد

فرخی یزدی



خود آزمایی

- ۱ - مقصود از بیت «خورده قسم اختران به پاداشم / بسته کمر آسمان به پیکارم» چیست؟
- ۲ - در بیت «محبوسم و طالع است منحوسم / غمخوارم و اختر است خونخوارم» چه آرایه‌هایی وجود

دارد؟

- ۳- شاعر علت گرفتاری خود را چه می‌داند؟
- ۴- یک نمونه از کاربرد «واو همراهی» را در شعر مسعود سعد بیابید.
- ۵- مطلع یکی از غزلیاتی را که در کتاب ادبیات ۱ و ۲ خوانده‌اید و محتوای حبسیه دارد بنویسید.
- ۶- چند اثر دیگر از نویسنده‌ی «کویر» را نام ببرید.
- ۷- چند جمله‌ی زیبا از نوشته‌های دکتر شریعتی را به کلاس بیاورید و بخوانید.

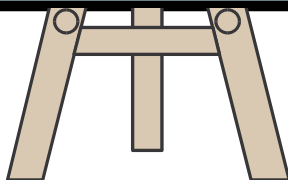
آورده‌اند که ...

شیخ الشیوخ شبلی - رحمه الله - در مسجد رفت که دو رکعت نماز کند و زمانی بیاساید. اندر آن مسجد، کودکان به کُتاب* بودند و وقت نان خوردن کودکان بود. نان همی خوردند.

به اتفاق دو کودک نزدیک شبلی - رحمه الله - نشسته بودند: یکی پسر منعمی بود و دیگر پسر درویشی و در زنبیل این پسر منعم مگر پاره‌ای حلوا بود و در زنبیل این پسر درویش نان خشک بود.

پاره‌ای این پسر منعم حلوا همی خورد و این پسرک درویش از او همی خواست. آن کودک این را همی گفت: «اگر خواهی که پاره‌ای [حلوا] به تو دهم، تو سگ من باش» و او گفتی: «من سگ توام». پسر منعم گفت: «پس بانگ سگ کن». آن بی‌چاره بانگ سگ بکردی؛ وی پاره‌ای حلوا بدو دادی. باز دیگر باره بانگ دیگر بکردی و پاره‌ای دیگر بستدی. هم‌چنین بانگ همی کرد و حلوا همی ستدی. شبلی در ایشان همی نگریست و می‌گریست. مریدان پرسیدند که ای شیخ، چه رسیدت که گریان شدی؟ گفت: «نگه کنید که قانعی و طامعی به مردم چه رساند. اگر چنان بودی که آن کودک بدان نان تهی قناعت کردی و طمع از حلوای او برداشتی، وی را سگ هم چون خویشتنی نبایستی بود».

قابوس‌نامه





شور عشق

جان ما در بوته‌ی سودا نهاد
جست‌وجویی در درون ما نهاد
جنبش‌ی در آدم و حوا نهاد
لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
هر کجا جا دید، رخت آن جا نهاد
مَنّتی بر عاشق شیدا نهاد
فتنه‌ای در پیر و در بُرنا نهاد
نور خود در دیده‌ی بینا نهاد
این همه آسرار بر صحرا نهاد
حسن او چون دست در یغما نهاد
نام او سر دفتر غوغا نهاد
فخرالدین عراقی

عشق، شوری در نهاد ما نهاد
گفت‌وگویی در زبان ما فکند
از خُستان جرعه‌ای بر خاک ریخت
دم به دم در هر لباسی رخ نمود
چون نبود او را معین خانه‌ای
حسن را بر دیده‌ی خود جلوه داد
یک کرشمه کرد با خود، آن چنانک
تا تماشای جمال خود کند
تا کمال علم او ظاهر شود
شور و غوغایی بر آمد از جهان
چون در آن غوغا عراقی را بدید